هزار دقیقه با

هزاردستان

گفتگو با استاد حسن کسایی/ بخش پایانی

مجید زهتاب

از آقای منوچهر سلطانی چه آثاری به جا مانده است؟

آهنگ‌های خوبی داشت ولی خانمش آثار او را زندان کرد و به کسی نداد. مثلاً یکی از آن‌ها بیات ترکی است که خانم پوران خوانده است: خسته از همرهانم/ واله و حیرانم...

یک آهنگش را هم دلکش خوانده که در مایه‌ی همایون است: به کرشمه‌ای/ دل آشنا بری/ من و یاد روی تو/ تو و یاد دیگری.... که هم آهنگ و هم شعرها از ایشان است و جالب است که این آهنگ دومی‌بخاطر اینکه پدرش اجازه نمی‌داد به اسم مهدی خالدی از رادیو پخش شده است.

آهنگ دیگر «پرتو امید» در بیات اصفهان است: پرتو امید جوشد از کنار من/ که شعرش از استاد مسرور است و آهنگ از سلطانی.

دیگر یک سه‌گاه که آهنگش از منوچهر سلطانی و شعر از محمدعلی مکرم است -که قبلاً برایتان خوانده‌ام- و خانم ناهید خوانده‌اند و هوشنگ بهشتی هم خوانده است و من با ارکستر رادیو اصفهان تنظیم کرده‌ام. به هرحال آقای سلطانی در موسیقی، موقعیتی داشت که من و شهناز تحت تأثیر او بودیم.

منوچهر سلطانی علاوه براینکه خوب شعر می‌گفت و تصنیف و آهنگ می‌ساخت و ساز می‌زد، علاوه بر این‌ها درس خواند و دکتر اقتصاد شد و به آمریکا رفت و در آنجا سمتی از طرف دولت ایران یافت. البته من دقیقاً نمی‌دانم چون علاقه هم نداشتم بدانم که او غیر از کار هنری چه می‌کند.

چه سالی فوت کرد؟

- در هشتاد و دو، سه سالگی فوت شد. پنج، شش سالی می‌شود.

در خارج از کشور فوت شد؟

- بله. در آمریکا.

رحمت الله علیه! خوب است حالا که از این‌ها ذکری شد آقای سالک را هم یاد کنید.

- سالک، گویا هنوز هم در سن ۱۱۰ سالگی یا بیشتر باشد. سالم هم هست. ولی ما آنچه که دیدیم بیشتر از چند ترانه‌ای نبوده، ازجمله ترانه‌ی معروف به «در دل آتشِ....» که نام اصلی‌اش شکایت معشوق است و آهنگسازش استاد عبدالحسین برازنده است.

آقای سالک با آقای تاج و سایرین همنشین هم بود؟

- نه! من ۵۰ سال با تاج تنگاتنگ زندگی کردم، اما سالک را نمی‌دیدم، فقط یک مرتبه او را سر مزار آقای تاج دیدم.

از آقای دکتر حسین عمومی بگویید.

- ایشان قاضی نشسته‌ی دادگستری بود و بعد که بازنشسته شد رفت به شمال و مدتی را رئیس کارخانه‌ی نساجی مازندران بود. ایشان دکترای حقوق داشت، عربی خوب می‌دانست و شعر هم زیاد حفظ بود. با من هم مأنوس بود و نسبت به من بسیار محبت داشت. صدای گرمی‌داشت و عاشق خواندن سبک اصفهان بود. سالهای آخر، کلاسی هم داشت که اداره می‌کرد و آواز درس می‌داد.

به یاد دارم که با مرحوم دکتر محمد شفیعی هم خیلی مأنوس بودید. از ایشان برایمان بگویید

- دکتر محمد شفیعی هم بسیار باسواد بود. شعر هم بسیار خوب می‌گفت.

مثل اینکه ایشان زمانی هم رئیس دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه شیراز بود؟

به هرحال آقای سلطانی در موسیقی، موقعیتی داشت که من و شهناز تحت تأثیر او بودیم

منوچهر سلطانی

محمد شفیعی

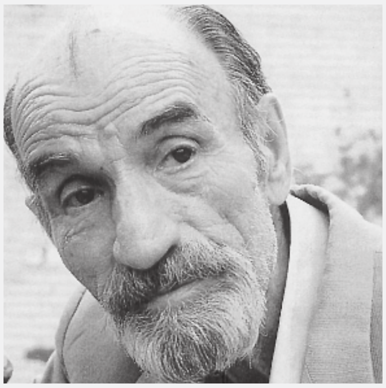

حسین مسرور

– بله. در شیراز هم با دختری که دانشجوی ایشان بود ازدواج کرد و حاصل آن هم یک دختر بود. بعد هم از هم جدا شدند و این اتفاق تا اواخر عمر ایشان را ناراحت می‌کرد و بعد از این اتفاق هم دیگر با همسر اولش زندگی می‌کرد.

بله من هم بخاطر دارم هروقت یاد آن قصه می‌افتاد خُلقش تنگ می‌شد.

– بله. خوب در زندگی برای همه «چنان که افتد و دانی» چنین وقایعی پیش می‌آید ولی بالاخره گنجایش مکان و زمان فرق می‌کند و انسان گاهی خودش را کنترل می‌کند. گاهی هم مقصر طرف مقابل است که نمی‌گذارد آدم خودش را کنترل کند!

خوب بگذریم. به آقای دکتر مهدی نوریان هم علاقه‌ی خاصی دارید. اینطور نیست؟

– بله. ایشان از بزرگان ما هستند. آقای قدسی به کرات و مرات از استعداد و نبوغ و زحماتی که ایشان کشیده‌اند یاد می‌کردند. البته آقای جمشید مظاهری هم از دانشمندان گرانقدر اصفهان هستند. این آدم آنقدر منیع و بزرگوار و بی‌اعتنا به تمام ظواهر امور است که کمتر ظاهر می‌شود. مگر اینکه درس داشته باشد یا سر کلاس باشد. دکتر شفیعی کدکنی گفته بود که: «شما در اصفهان آقای دکتر جمشید مظاهری را دارید و باید قدرش را داشته باشید.»

ایشان حافظه‌ی بی‌نظیری دارند. نمونه‌اش اینکه من یکی دوبیت از شعری را که جایی شنیده‌بودم برای ایشان خواندم و ایشان آن را تکمیل کردند. آن شعر این بود:

بی‌گنهی نزد شهی محتشم
گشت به قتل چو خودی متهم
گفت که تا پرده ز کارش کشند
بر سر بازار به دارش کشند
چون سخن از دار و رسن شاه گفت
مرد توکلت علی الله گفت
با لب خندان چو گل نوبهار
رفت روان، رقص‌کنان سوی دار
گفت در آن ره ز رفیقان کسی
کای شده بازیچه‌ی طفلان بسی
دار نگر! خنده‌ی بسیار چیست؟
یار کدامست؟ وفادار کیست؟
چرخ که رسم ستم از سر گرفت
خواهدت از خاک چنین برگرفت
گفت که ای غافل از انجام کار
محنت دنیا نبود پایدار
دردهد از جام فنا ساقیم
یک نفس از عمر بود باقیم
این نفسی را که نیابم دگر
حیف بود گر به غم آرم به سر!

استاد این شعر از کیست؟

– نمی‌دانم. اما درمورد معاشرت من با آقایان نوریان و مظاهری باید بگویم که من تقریباً با عموم اقشار جامعه ارتباط داشته‌ام و دارم. مسلماً آن‌هایی که دانش و بینش بالاتری دارند نه که مورد احترام تمام جامعه باشند، اما مورد احترام افرادی که در زمینه‌ای زحمت کشیده‌اند و به جاهایی رسیده‌اند، هستند و این افراد آن‌ها را بهتر می‌شناسند و درک می‌کنند. این است که من آقای مظاهری و دکتر نوریان را که دو فرهیخته‌ی دانشگاه اصفهان هستند درک می‌کنم و این دو واقعاً انسان‌های عالی مقامی هستند که من به وجودشان افتخار می‌کنم و اگر شانس داشته باشم که به منزل من تشریف‌فرما بشوند، من ولو اینکه مریض باشم، میزبان ایشان می‌شوم تا کسب فیض کنم.

یک روز که جناب دکتر مظاهری صحبت می‌فرمودند، من اینقدر سؤالات پیچیده و فراموش شده‌ای را از ایشان پرسیدم و ایشان در هر موضوع ده‌ها کتاب و مؤلف را در طی قرن‌ها به من معرفی کردند و توضیح دادند که یک وقت من گفتم: «استاد شما این همه محفوظات را چگونه در ذهنتان جمع کرده‌اید؟ من از شما می‌ترسم!» خندیدند. اما من گفتم که کامپیوتر هم اینطور نمی‌تواند به سرعت پاسخ‌های صحیح بدهد و من باید در مقابل شما خیلی رعایت ادب کنم و حتی ساز هم نباید بزنم! ایشان موسیقی هم می‌دانند و مثال بارز جامع‌الاطراف هستند. یعنی نه تنها استاد ادبیات که عالم در بسیاری از علوم هستند و از نظر هوش و ذکاوت بسیار خارق‌العاده‌اند و مطالب بسیار ارزنده‌ای را در ذهن دارند. و امیدوارم خدا به‌ایشان سلامتی و عمر دراز بدهد که مایه‌ی افتخار کشور ما هستند. این‌ها فرزندان تاریخ و اعصار هستند و تنها متعلق به امروز ما نیستند و اگر حسابی درکار باشد این‌ها را باید خیلی معظم بشمارند گویی که این‌ها مطابق همان علم و شعورشان، اعتنایی هم به احترامات مادی ندارند و بسیار بی‌نیازند و تمام دارایی‌شان دانش و کتاب‌ها و کار خودشان است.

بله استاد در این دوران، اعتبار دانشکده‌ی

من آقای مظاهری و دکتر نوریان را که دو فرهیخته‌ی دانشگاه اصفهان هستند درک می‌کنم و این دو واقعاً انسان‌های عالی مقامی هستند که من به وجودشان افتخار می‌کنم و اگر شانس داشته باشم که به منزل من تشریف‌فرما بشوند، من ولو اینکه مریض باشم، میزبان ایشان می‌شوم تا کسب فیض کنم

مهدی نوریان
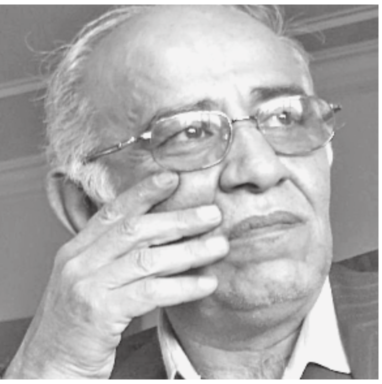

جمشید مظاهری
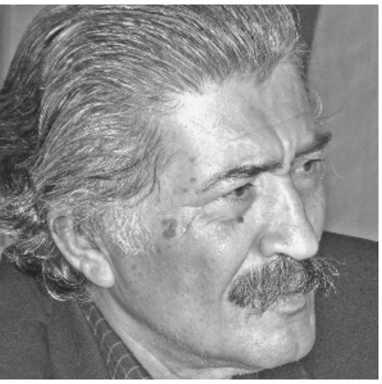

آن اصالت و آن حالاتی که در موسیقی بختیاری بود را من در هیچ جای موسیقی ایران ندیدم. من تحت تأثیر این موسیقی بوده‌ام و از ساز زدن و آثارم پیداست که خیلی سعی کرده‌ام در آن روال کار بکنم و پیشروی من هم در موسیقی بیشتر روی همین شیوه است

داراب افسر بختیاری

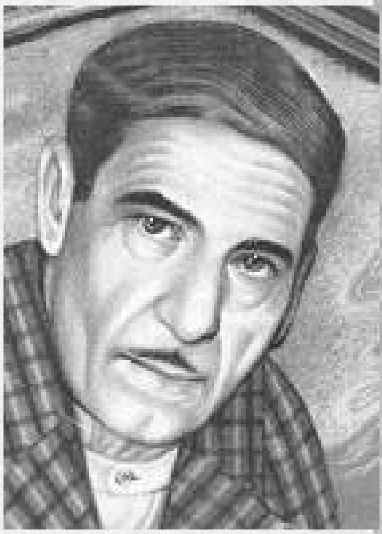

مصطفی کاویانی

ادبیات دانشگاه اصفهان به‌این دو بزرگوار است. خوب، در صحبت‌هایتان یک‌بار هم از داراب افسر بختیاری صحبت کردید و فرمودید که با هم دوست بوده‌اید. من فکر می‌کنم در لهجه‌ی لُری هیچ‌کس بهتر از ایشان شعر نگفته است.

– همینطور است. خیلی خوب شعر می‌گفت مثلاً آن شعر «خدائیه» که به زبان بختیاری سروده:

«ایکه روزیِ همه خلق، از انبانِ تونه
آسمون‌ها و زمین کرده‌ی کردارِ تونه
هرچه فردوسی و سعدی و نظامی‌گُودَنِه
همَه‌سون از اثر طبع دُرَربارِ تونه
گُدیه روز قیامت ز لُر ایخُم مُو حساب
توچه‌دادیس؟ هُوچه‌داره؟ چه‌بدهکار تونه؟!
کُرِ یارونِه اُتومبیل سواری دادی
منکر بیدَنته، لُر که طرفدارِ تُونِه» و....

ایشان از الوار هفت لنگ بود ولی ما در اصفهان با هم آشنا شدیم. اساساً بختیاری‌ها موسیقی خاصی دارند و چون دور از دسترس شهری‌ها بوده دست‌نخورده باقی مانده است. گرچه که حالا رفته‌اند و آن را با اُرکستر تهران هارمونیزه کرده‌اند و خرابش کرده‌اند. ولی آن اصالت و آن حالاتی که در موسیقی بختیاری بود را من در هیچ جای موسیقی ایران ندیدم. من تحت تأثیر این موسیقی بوده‌ام و از ساز زدن و آثارم پیداست که خیلی سعی کرده‌ام در آن روال کار بکنم و پیشروی من هم در موسیقی بیشتر روی همین شیوه است.

بله، من چند بار لُری خواندن آقای تقی سعیدی را شنیده بودم و حس کردم که خیلی قشنگ می‌خواند و این گذشت تا یکبار حضرتعالی یک تکه لُری خواندید و من فهمیدم که سرچشمه کجا بوده‌است!

– من یک جا خوانده بودم و یکی از بختیاری‌ها پرسیده بود: « این را کی خوانده‌است؟» گفته بودند: «کسایی.» گفته بود: «محال است که‌این را غیر از لُر کسی بتواند به این خوبی بخواند!» و اما داراب؛ مرد درشت هیکل و زمخت منظری بود اما با این وجود زیبایی و لطافت عجیبی در درونش داشت.

به قول معروف ضخیم‌الجثه و ظریف الاحساس بود؟

– بله.

شغلشان چه بود؟

– شغل اداری داشت.

خوب برویم سراغ یکی دیگر از دوستان عزیز شما؛ این روزها شما خیلی از اوقاتتان را با آقای مصطفی کاویانی می‌گذرانید. از ایشان هم برایمان بگویید.

– دفتر آقای کاویانی* یک کانون فرهنگی است و محل آمد و شد بسیاری از اهل فرهنگ و هنر است. یکی از کسانی که آنجا رفت و آمد داشت و من بسیار اشعارش را دوست می‌داشتم و در وجودم اثر می‌گذاشت آقای علی مظاهری بود. که اگر هم در آن حد عالی از نظر ادبا نبود ولی احساس او در من نفوذ می‌کرد و شعرش را دوست می‌داشتم. آقای دادور – فرهاد – هم هست که مرد باسواد و شاعر تواناییست و مرد خیلی پخته، سنجیده و فهمیده‌ایست. البته ایشان گاهی تشریف می‌آورند به مغازه‌ی آقای کاویانی. دیگر دوستان هم به آنجا رفت و آمد دارند: آقای خسرو خان احتشامی، آقای قاضی عسگر، آقای هوشنگ فتوت و بسیاری هنرمندان و هنردوستان دیگر، اما رأس این هرم و بانی این دورِ هم بودن روزانه‌ی ما خود آقای کاویانی است. برای اینکه این مرد، فرهیخته، صبور، بردبار، متین و در عین حال بی‌ادعاست. مغازه‌ای را که امروزه باید میلیون‌ها تومان سرقفلی‌اش باشد، به رایگان در اختیار ما گذاشته است که برویم آنجا و دور هم صحبت کنیم. عده‌ای دور هم می‌نشینند و گاهی هم کسانی مثل دکتر نوریان و امثالهم تشریف می‌آورند و ما تازه بعد از هشتاد سال خوشه‌چین خرمن دانش آن‌ها می‌شویم و البته به اندازه‌ی فهم خودمان. چون؛ «هر کس به قدر فهمش، فهمید مدعا را» بنابراین آنجا یک کانون گرم فرهنگی است و علی‌الخصوص برای ما پیرمردها که همه بازنشسته و به عبارت بهتر وا افتاده هستیم، آنجا محلیست که یک مقداری امیدواری به زندگیمان می‌دهد. البته اگر خام بودن بعضی‌ها بگذارد!

البته آن هم خودش تنوعی است دیگر!

– خوب بله. قاعدتاً هم در وجود من حالت طنزی هست که به مجردی که ببینم، می‌توانم میان دو نفر مباحثه‌ای راه بیاندازم، این کار را می‌کنم!

* ر ک، دریچه، شماره پانزدهم، بهار ۱۳۸۷، مصاحبه با استاد مصطفی کاویانی.

نظرتان را راجع به آقای احتشامی‌هم بگویید، ایشان از شعرای خوب اصفهان و از دوستان قدیمی‌شما هستند.

– ایشان مرد فرهیخته‌ایست و شاعری بسیار خوب. انسانی گرم و صمیمی است و نسبت به بنده هم بسیار حساس است، طوریکه اگر کسی نام من را معمولی ادا کند به او برمی‌گردد که چرا احترامات به جا نیاوردی. خیلی هم به دیانت و مراسم مذهبی علاقمند است و تعصبات شدید در دین دارد که آن هم قابل تقدیس است. اشعار بسیاری هم درباره‌ی اهل بیت دارد. احتشامی را به معنای واقعی می‌توان شاعر نامید چون در شعر گفتن زور نمی‌زند و آنقدر آمادگی ذهنی دارد که هرچه بخواهد بگوید نوک زبانش است.

این خصوصیت را آقای ناصر فرهنگ‌فر هم داشت. او ضرب می‌زد، خط بسیار خوبی داشت و شعر هم خوب می‌گفت. پدرش هم پاسبان بود. یک نوازنده‌ی ضرب داریم به نام بهمن رجبی. او هیچ‌کس را قبول نداشت و این به گوش فرهنگ‌فر رسیده بود و این شعر را با الهام از شعر سعدی ساخته بودکه:

پاسبانی پسر به مکتب داد
ضرب چوبینش در کنار نهاد
بر سر ضرب او نوشته: عجب!
ضرب «فرهنگ» به ز ضرب «رجب»

از همین‌جا مشخص می‌شود که ذوق این آدم چقدر سلیم بوده است و برای شعر گفتن هم زور نمی‌زد. اشعار زیادی از این نوع دارد که من یکی دیگر از آن‌ها را می‌خوانم:

یک عمر ردیف شور و ماهور زدیم
از بهر نجات موسقی زور زدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
«معتاد شدیم و پک به وافور زدیم!»

من خدمت آقای فرهنگ‌فر ارادت داشتم. ایشان از ضرب نوازان معروف دوران ما بودند اما نمی‌دانستم که شاعر هم بوده‌اند!

– بله. در خوشنویسی هم شاگرد علی‌اکبر کاوه بود و بسیار خوب می‌نوشت.

دیگر از دوستان حضرت عالی کسی از قلم نیفتاده است؟

– یکی از اشخاصی که من عاشق صدای او بودم منوچهر همایون‌پور بود. دو، سه دانگ صدا بیشتر نداشت اما گِل ملاحتی در صدای او بود که هر وقت می‌خواند من را منقلب می‌کرد. انگار من را زیر و رو می‌کرد. خیلی‌ها می‌خوانند، خوب هم می‌خوانند و ما هم می‌گوییم به‌به! اما آواز که تمام می‌شود اثر آن هم تمام می‌شود. اما این اثر تمام نمی‌شد. یک وقت آقای بنان به من ایراد گرفت که: «تو چرا اینقدر تعریف همایون‌پور را کرده‌ای؟!» گفتم: «صدای او برای من جاذبه‌ای دارد که صدای هیچ‌کس ندارد.»

گاهی این دو دانگی‌ها، شش دانگِ وجود آدم را تسخیر می‌کنند. من نباید درحضور شما در این مورد اظهار نظر کنم چون موسیقی نمی‌دانم اما این آقای حسین مهیاری یکی از آن دودانگی‌هاست که وقتی می‌خواند به قول استاد ارحام‌صدر شش گوشه‌ی وجود آدم را می‌لرزاند.

مصطفی جیحونی، حسن کسایی، خسرو احتشامی

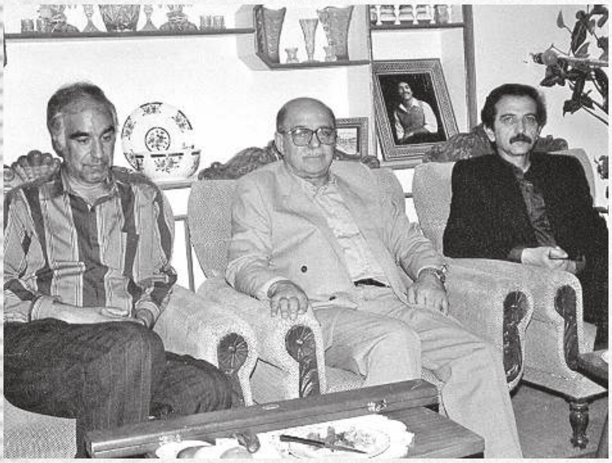

بهمن رجبی

ناصر فرهنگ‌فر

حسن کسایی، ارسلان درگاهی، منوچهر همایون‌پور

●●● شاطر مردی زحمت‌کش بود و سه‌شنبه‌ها موسیقی‌دانان آن دوران مثل: غلامرضاخان سارنج، اکبرخان نوروزی، تاج اصفهانی و این‌گونه هنرمندان را وعده می‌گرفت و آبگوشتی درست می‌کرد و با رضا و رغبت پذیرایی می‌کرد ●●●

حسین مهیاری

شاطر رمضان ابوطالبی

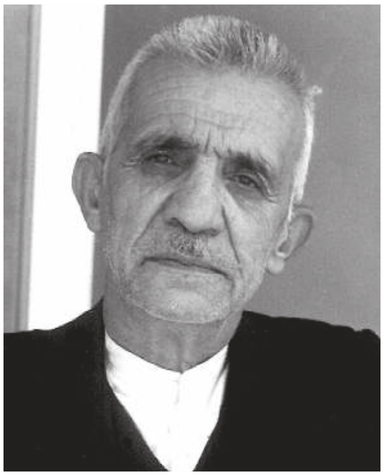

- بله. ایشان انسان بزرگوار و پخته و باسوادی هستند. صدای گرمی‌هم دارند اما خوب بسیار محجوبند و کمتر در جامعه ظاهر می‌شوند. اخیرا! هم شنیده‌ام کسالتی پیدا کرده‌اند و بسیار از این بابت نگرانم ولی «چه کنم که هست این‌ها گل باغ آشنایی.»*

دیدم در نوار اخیر شما خانم علو شعر خوانده‌اند!

- من چون از صدای ایشان و تواناییشان در دکلمه سابقه‌ی ذهنی خوبی داشتم، یعنی از نزدیک که صحبت می‌کرد، تُن صدایش طوری بود که در من اثر می‌کرد - البته اگر این را هم برایم چیزی نکنید! (خنده) بالاخره می‌خواهید یک چیزی از زیر زبان آدم بکشید! - گفتم که پسرم جواد برود و از ایشان خواهش کند که اشعار را با صدای ایشان ضبط کنند و بسیار هم زیبا و با احساس خواندند. آن هم با این سن و سال، البته خانم‌ها که از چهل سال فراتر نمی‌روند!

یکی از کسانی که می‌دانم خیلی با ایشان رفت و آمد داشته‌اید و به خانه‌اش می‌رفتید، مرحوم شاطر رمضان ابوطالبی است. درباره‌ی ایشان برایمان بگویید.

- شاطر مردی زحمت‌کش بود و سه‌شنبه‌ها موسیقی‌دانان آن دوران مثل: غلامرضاخان سارنج، اکبرخان نوروزی، تاج اصفهانی و این‌گونه هنرمندان را وعده می‌گرفت و آبگوشتی درست می‌کرد و با رضا و رغبت پذیرایی می‌کرد طوری که حتی آدم در خانه‌ی او بیش از خانه‌ی خودش هم احساس راحتی می‌کرد. بعد من و آقای شهناز و علی آقا شهناز و هنرمندان دیگری با او مراوده داشتیم و شاطر عاشقانه به موسیقی علاقه داشت و با هم زندگی می‌کردیم. بعد هم ایشان مدتی به تهران رفت و آنجا یک مغازه‌ی نان سنگکی باز کرد و باز به اصفهان بازگشت و تا آخر عمر با گرمی و صمیمیت با هنرمندان و فرهیختگان مراوده داشت و عاشقانه با ما زندگی می‌کرد.

این آبگوشت سه‌شنبه‌ها تا چند سال ادامه داشت؟

- من شصت سالش را به‌یاد دارم. بعد از فوت ایشان هم پسرش آقا یدالله ادامه می‌دهد.

شاطر همیشه مجالس را ضبط می‌کرد؟ پس باید آثار مهمی‌داشته باشد؟

- بله. البته آن اوایل که ضبط نبود، اما به مرور شروع به ضبط کرد و چیزهایی را حفظ کرده‌است.

شنیدم از بزرگان ادب و هنر کشور به‌خصوص کسانی که از تهران می‌آمدند در خانه‌اش پذیرایی می‌کرده‌است؟

- بله. حتی مداحان تهران هم که می‌آمدند میهمان او بودند. بسیار اهل هیأت بود.

اهل ذوق و ادب هم بود؟

- بله. البته سواد چندانی نداشت ولی خیلی علاقمند بود.

ظاهراً هم با شغل نانوایی هرچه درآمد داشته را صرف همین مهمان‌نوازیش می‌کرده‌است؟

- بله. خیلی دست و دلباز و زحمت‌کش بود و عجیب اینکه موسیقی را هم خیلی خوب می‌فهمید.

ایشان هم از کریمان روزگار بوده‌اند.

- بله. اینطور افراد دیگر پیدا نمی‌شوند. ما کسانی را دیدیم مثل آقا محمد ملاباشی. یا آقای ریسمانی که این‌ها تک بودند.

ملاباشی؟

- آدمی‌بود که دلش می‌خواست همه را شاد نگه دارد. یک روز دیدم از دم میدان انقلاب می‌آید. می‌دانستم که می‌رود خیابان سید علیخان. با او شانه‌به‌شانه شدم. من را دید اما هر دو تغافل کردیم. نه من چیزی گفتم نه او. آمدیم تا رسیدیم به سیدعلیخان. دیدم که می‌خواهد بپیچد، گفتم: «آقا انگار من یک جا شما را دیده‌ام؟!» فوری دست کرد در جیبش و یک دو ریالی نقره‌ی احمدشاهی کف دست من گذاشت و گفت: «وه! که گدا ولمان نمی‌کند!» بینید این ابتکار و ذوق از همه کس نمی‌آید!

درصورتی که سابقه‌ی آشنایی از قبل داشتید دیگر، نه؟

- اووووووه! ۵۰ سال با هم رفیق بودیم ولی این چیزی خلق‌الساعه بود که در او بود. یکی هم آن «ریسمانی» بود که معرکه‌ای بود در نوع خودش.

آقای ملاباشی شغلش چه بود؟

- اول در کارخانه‌ی ریسباف و بعد در کارخانه‌ی وطن بود و بعد رییس بانک شد و با دایی من بسیار رفیق بود.

* متاسفانه نگرانی استاد بیجا نبود. بهار ۱۳۸۸ همین کسالت ایشان را از پای درآورد. روانش شاد.

شنیده‌ام که مسجد الهادی را هم او ساخته، نه؟

– نخیر. عموی ایشان این‌کار را کردند.

خوب استاد، وارد این قصه بشویم؛ برای شما هم در عنفوان جوانی «از آنچه افتد و دانی» چیزی پیش آمد؟

– (خنده) والا من دیگر ۸۰ ساله هستم و من و زنم در آن سن و وضعیتی نیستیم که بخواهید ما را از هم جدا کنید!

ایشان که بعید است بی‌اطلاع بوده‌باشند!

– بله. گفت که: «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل» یک آدمی که احساس داشته باشد و در درونش یک شیونی، زاریی، شادیی حفظ کند، البته که نمی‌تواند عاشق نباشد. ولی بهتر است که این آتش زیر خاکستر بماند!

«گفتمش پوشیده بهتر، سر یار» پس کلیتش را بگویید. شما اولین بار که عاشق شدید کی بود؟

– (خنده) نخیر! شما انگار ول‌کن این ماجرا نیستید!

یک علت دارد و آن هم این است که موجد شما در هنر عشق بوده و نمی‌شود اصل قضیه را ناگفته بگذاریم.

– مولوی می‌فرماید که:

غیر معشوق ار تماشایی بود
عشق نبود، هرزه سودایی بود

عشق آن شعله است کو چون برفروخت
هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

بالاخره من در خشت که افتادم، یک شور و حال و ذوقی در وجودم بود و بیشتر هم از محیط و اطرافیانم متأثر شدم و این برای همه کس هم مقدور نیست. چون افرادی که یک استادکار دارند، یک بُعدی می‌شوند مگر اینکه آن استاد جامع‌الاطراف باشد. ولی وقتی که انسان با اساتید مختلفی روبرو شد و به مصداق:

«به هر چمن که رسیدی گلی بچین و برو
به پای گل منشین آنقدر که خوار شوی»

بالاخره توشه‌ای از خرمن دانش و بینش افراد مختلف می‌گیرد. ولی اگر که می‌خواهید بدانید که خاطر و علاقه‌ی من کجاست. جواد و لیلی و خلیل فرزندان من هستند و زندگی‌ام هم وابسته به همسرم است.

عشق آخر؟

– عشق اول و آخر!

حالا اول رو که... ؟!

– (خنده) خوب اگر بگویم آخر که از خانه بیرونم می‌کنند!

شرح این هجران و این سوز جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر!

اگر که می‌خواهید بدانید که خاطر و علاقه‌ی من کجاست. جواد و لیلی و خلیل فرزندان من هستند و زندگی‌ام هم وابسته به همسرم است

گفتم: «خانوم.» گفت: «بله؟» گفتم: «یادت هست که ده یازده سال پیش از این وقتی می‌خواستی لیلی را به دنیا بیاوری گفتم که دیگر سیگار نمی‌کشم و نکشیدم؟» گفت: «بله.» گفتم: «الآن هم می‌گویم اگر بمیرم هم دیگر تریاک نمی‌کشم!» و نکشیدم که نکشیدم

چشم! پس می‌رویم سراغ اعتیاد! یکی از چیزهایی که من خودم شخصاً به عنوان نمونه برای بعضی از جوان‌ها گفته‌ام این است که امروزه متأسفانه‌این بلای خانمان‌سوز همگانی شده و اراده‌های قوی‌ای هم برای ترک آن نیست. من به‌عنوان نمونه شما را مثال می‌زنم و درحقیقت نمونه‌ی دیگری هم در ذهنم نیست. می‌گویم استاد کسایی سال‌ها به‌این بیماری دچار بوده و بعد هم یک روز مردانه تصمیم می‌گیرد و همه چیز تمام می‌شود.

– والا هنوز بعضی‌ها قبول نمی‌کنند. آن‌هایی که معتادند و همت ترک را ندارند، می‌گویند این دروغ می‌گوید و بروید از او بپرسید که چه می‌کند؟ البته من اطلاعات طبی ندارم اما باید خدمتتان عرض کنم که فهمیده‌ام در بعضی‌ها ترک سیگار و هر نوع اعتیادی غیر ممکن است. یعنی اینکه بعضی به حال مرگ می‌افتند. اعتیاد به مورفین و تریاک و از این نوع، روی اعصاب تأثیر دارد و با خون عجین نمی‌شود. باید از نظر ذهنی تحمل ترک آن را داشته باشند. البته کسی که معتاد شد دیگر بکِشد آدم نیست، نکِشد هم آدم نیست! یعنی شخصیت انسان را از او می‌گیرد و کرمی دارد که اگر هفتاد سال دیگر هم زنده باشد در ۱۵۰ سالگی هم در او می‌لولد. اما کسی که باید روی آن سرپوش بگذارد اندیشه‌ی انسان است.

به هرحال شما مرد اراده‌ها و کارهای بزرگ بوده‌اید و این کارتان هم الگوست. از دوران اعتیاد دیگر خاطره‌ای ندارید؟

– چرا. من آمدم اصفهان و چون برادرم هم معتاد بود و منقل و همه چیز آماده بود دوتایی با هم می‌نشستیم و می‌کشیدیم. مادرم هم ناراحت بود و می‌گفت والا من درست شما را زاییدم شما خودتان، خودتان را خراب کردید.

بنابراین دوستان هم دور من می‌آمدند تا اینکه در سال ۱۳۶۴ برای یک اتهام واهی من را گرفتند و زندان کردند و چهارده روز در خمینی شهر در زندان بودم و بعد از بس همه اعتراض کرده بودند که چرا فلانی را گرفتید این که سیاسی نیست، گفته بودند چون معتاد بوده و بالاخره از اینکه در زندان به من چه گذشت، بگذریم. وقتی که من را از سلول انفرادی به زندان عمومی بردند این مردم با من چه کردند و چقدر به من لطف داشتند، باور نکردنی است. از تیپ و طبقه‌ی متوسط جامعه بودند و بسیار با احساس!

این زمان چند سال بود که شما معتاد بودید؟

خیلی! من ۳۰ سال تریاک کشیدم. بعد از آزادی به خانه که آمدم، رنگم مثل گچ شده بود و وزنم ۱۰ کیلو کم شده بود و زنم که تا پیش از این فوق‌العاده با کار تریاک مخالف بود، گفت: «آقا حسن...» این را هم بگویم که به من می‌گوید آقا حسن چون سیّدم و مردهایی که سیّد باشند را آقا جلوی اسمشان می‌گذارند. حالا متأسفانه این فرهنگ نیست و به کسی که اسمش کریم است می‌گویند آقا کریم در حالیکه باید بگویند کریم آقا. آقا که جلوی اسم بیاید نشانه‌ی سیّد بودن فرد محسوب می‌شود. خلاصه اینکه گفت: «آقا حسن! تو خیلی از بین رفته‌ای و حالت بد است. اگر می‌خواهی تریاک بکشی من همین الآن خودم آتش را برایت بگیرانم و بیاورم.»

گفتم: «خانوم.» گفت: «بله؟» گفتم: «یادت هست که ده یازده سال پیش از این وقتی می‌خواستی لیلی را به دنیا بیاوری گفتم که دیگر سیگار نمی‌کشم و نکشیدم؟» گفت: «بله.» گفتم: «الآن هم می‌گویم اگر بمیرم هم دیگر تریاک نمی‌کشم!» و نکشیدم که نکشیدم.

دکتر نفیسی هم آمد من را معاینه کرد و گفت: «قلبت تند می‌زند که مال اعصابت است و خطر را گذرانده‌ای، اگر می‌خواهی راحت باشی و زنگ را که زدند از جا نپری و بترسی، دیگر بگذار کنار.» گفتم: «چشم.» تا سه چهار سال که من را می‌دید سراغ می‌گرفت که می‌کشی یا نه؟ می‌گفتم نه نکشیدم! می‌زد پشت گرده‌ام و می‌گفت که تو در این شهر نمونه‌ای و بارک الله به تو.

به‌هرحال با این اراده‌ای که من دارم هنوز بعضی باور نمی‌کنند و می‌گویند این می‌خورد و یا شب می‌کشد. من که وقتی این کاره بودم کوس رسواییم را بر سر بازار زدند. من از کسی ترس و واهمه‌ای ندارم! هشتاد سالم است. شش ماه دیگر زنده باشم یا نباشم از چه بترسم؟! اگر میلم بود می‌گذاشتم و می‌کشیدم. اما دیگر نمی‌توانم. وقتی که به خودم قول دادم، شرافتم را در مقابل خودم نمی‌توانم از دست بدهم!

چقدر از این ماجرا می‌گذرد؟

بیش از بیست و پنج سال است.

قضیه‌ی زندان رفتنتان چه بود؟

– قضیه‌این بود که یک خانه‌ای داشتیم و شهرداری می‌خواست تصاحب کند. من یک شب آقای ملک مدنی را که شهردار اصفهان بود با آقای غرضی معاونش وعده گرفتم منزل و آن‌ها هم آمدند و چون آن زمان می‌خواستند با آن‌ها برخورد کنند گوشه‌ی این ماجرا دامن من را هم گرفت و برای همین هم با من برخورد شد! خلاصه اینکه آیه‌ای در قرآن هست که: «عَسی ان

تَکرهوا شَیئاً و هُوَ خَیرٌ لَکُم و عَسی اَن تُحِبوا شَیئاً و هُوَ شَرٌ لَکُم.» انگار خیر من هم در همین بهظاهر شر بود. خداوند عليِ اعلی به من تفضل کرد و اعتیاد از سر من افتاد و حالا در سن هشتاد سالگی هنوز هم دارم آثاری تولید می‌کنم که باور نمی‌کنند و می‌گویند این‌ها مال بیست سال پیش است. اگر هر کسی از زندان رفتن ضربه خورده باشد به من بسیار لطف شد و کار خدا بود!

از آن روزها بیشتربرایمان بگویید.

– می‌دانید که یک جوان ۲۷ ساله وقتی از شهرستان به تهران می‌رود و در آن جلسات تهران شرکت می‌کند، خوب برایش جاذبه‌ای دارد و من شب که می‌رفتم دیگر دل نمی‌کندم که برگردم. این را هم بگویم که من هرشب این محافل را داشتم و نه با همان آدم‌های شب قبل برای همین هم آن‌ها به خوابشان می‌رسیدند ولی من باید دو مرتبه بیدار می‌ماندم و باز شب بعد هم همینطور و خوب دیگرانی هم بودند. وقت‌هایی به ندرت استاد صبا بود، محجوبی بود، پرویز یاحقی بود، تجویدی بود، بدیعی بود و هکذا.

یک شب هم نشسته بودم یک جایی زیر یک کرسی گرمی، تلفن زنگ زد که آقای محمدعلی خان مسروری می‌گویند تشریف بیاورید اینجا. بعد هم یک ماشین آخرین سیستم آمد دنبال من و سوار شدم و نی‌ام را هم دستم گرفتم و رفتم.

این آقای مسروری که بود؟

– وکیل مجلس تهران. خوب من حالا در امیرآباد بودم. من را به الهیه برد، نزدیک شمیران. آنجا چند نفر دیگر هم بودند من‌جمله خانم ژاله‌ی علو و آقای نصرت‌الله محتشم که آنوقت از هنرپیشه‌های معروف بود. چند مدعو دیگر هم بودند که سرشناس بودند و اگر اسامی‌شان را بگویم می‌شناسید. خوب سازی زدیم و گفتند و شنیدند و شد یک بعد از نیمه‌شب. همه رفتند و خدمتکار آمد به من گفت: «آقا رفتند خوابیدند!» گفتم: «راننده؟» گفت: «راننده هم رفت.» یعنی بلندشو برو!

خدا شاهد است برف می‌آمد. من از این سربالایی الهیه که می‌خواستم به جاده‌ی قدیم شمیران بروم دو سه جا زمین خوردم. پالتو هم نداشتم. بالاخره آمدم در این سرازیری. هر ده متری که می‌آمدم کفشم از برف پاشنه پیدا می‌کرد. باید می‌ایستادم و با جلد نی این پاشنه‌ها را می‌زدم تا بریزد. مثل بید هم می‌لرزیدم. آقای محتشم و خانم ژاله‌ی علو که رفته بودند یکی از مهمان‌ها را به تجریش رسانده بودند و برمی‌گشتند من را دیدند و نگه داشتند. رفتم بالا. خانم علو و محتشم با تعجب گفتند: «چرا کسی تو را نرساند!؟» گفتم: «خوب این آخر شب هنرمندان است!» که‌این دو نفر متأثر شدند و من را رساندند و رفتند و این یکی از خاطرات بسیار تلخ من است.

تاج هم برای من تعریف می‌کرد که یک شب جایی مهمان بودم. نمی‌دانم می‌گفت با درشکه یا ماشین شخصی آمدند دنبالم ولی پیاده که برگشتم. در میدان شاه سگها دورم ریختند و عبایم را تکه تکه کردند.

خوب زندگی زشتی و زیبایی دارد و انسان باید برای زشتیها و زیبایی‌ها آمادگی داشته باشد چون در غیر اینصورت بیشتر آسیب می‌بینند. حافظ می‌فرماید که:

هـر می لعل کزان دست بلورین ستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

که من فکر می‌کنم این دست بلورین دست خالق است. و بایست که انسان زشتی‌ها را هم کنار زیبایی‌ها بپذیرد و برای همه چیز خودش را آماده کند.

... و تجربه بشود دیگر. لابد برای شما بعد از آن دیگر تجربه شد که بعضی جاها را نروید؟

– نخیر! من هنوز هم گول می‌خورم! یک آقایی تلفن می‌کند که من عاشق دیدن شما هستم و دو دقیقه فقط می‌خواهم شما را ببینم. وقتی می‌آید می‌بینم یک دوربین دستش است و می‌گوید که یک تکه نی بزنید تا من فیلم بگیرم. اجازه بدهید چند تا عکس با شما بگیرم. خاطراتتان را بگویید تا من ضبط کنم و... ! می‌گویم آقا من پیرمردم. ناراحتی دارم. من در آن عالمی‌که شما هستید و پی منعکس کردن افکار خودتان هستید، نیستم. اجازه بدهید که من در حال خودم باشم. ولی می‌بینم خیر. آن وقت با خودم عهد می‌کنم که هرکس تلفن کرد بگویم مزاحم من نشوید و من آمادگی ندارم. اما باز دوباره خواهر من، خانم من، بچه‌ی من می‌گویند فلانی گریه می‌کرد که شما را ببیند. می‌گویم آخر من پیرمرد چه دیدنی دارم!؟

در این سن پیری که اینقدر برایتان گریه می‌کنند و طرفدار دارید من نمی‌دانم در جوانی‌تان چه وضعی بوده!؟

– (خنده) خوب چرا آن‌ها که من می‌خواهم برایم گریه نمی‌کنند! اصلاً نمی‌دانم چرا طبقه‌ی ثروتمند ما اینقدر به موسیقی و هنر بی‌التفاتند!

●●● خداوند عليِ اعلی به من تفضل کرد و اعتیاد از سر من افتاد و حالا در سن هشتاد سالگی هنوز هم دارم آثاری تولید می‌کنم که باور نمی‌کنند و می‌گویند این‌ها مال بیست سال پیش است. اگر هر کسی از زندان رفتن ضربه خورده باشد به من بسیار لطف شد و کار خدا بود ●●●

البته طبیعی است دیگر، کسی که همت و وقتش را صرف ثروت کند زمانی برای این طور کارها ندارد اگر هم که به‌این کارها بپردازند ثروت از دست می‌رود لذا طبیعی است دیگر.

– نه! بعضی‌ها نمی‌دانند که اگر صبح تا شب بنشینند و صد تا هزاری به دیگران بدهند آب از آب تکان نمی‌خورد. اینقدر ثروت دارند. اما اینقدر خشکند که از من و شما انتظار پذیرایی دارند. بارها شده به خود من گفته‌اند که: «ما هم با ذوقیم‌ها. موسیقی دوست داریم یک روز دعوتمان کنید بیاییم!»

حالا نمی‌خواهیم از جامعه انتقادی کرده باشیم ولی همانطور که مردمانی باهوش و با کفایت و هنرمند داریم، آن‌ها هم هستند و قاعدتاً هرچیزی در اختیار آدم هست قیمتش را از دست می‌دهد. الآن در خارج از ایران بیشتر از داخل دنبال نوارهای من می‌گردند!

استاد این روزها اوقات فراغتتان را چه می‌کنید؟

من گاهی روزها ساعت ۱۰/۵ تا نیمِ بعدازظهر می‌روم در دفتر آقای کاویانی. چندتا پیرمردیم که آنجا می‌نشینیم شعری می‌خوانیم و صحبتی می‌کنیم و وقتی را می‌گذرانیم و برای من آموزنده هم هست چون افرادی می‌آیند و صحبت‌هایی می‌شود که برای ما لذت بخش و آموزنده است. سایر مواقع هم در خانه هستم.

آخرین کتابی را که خواندید به یاد دارید؟

اولین‌اش که «امیرارسلان نامدار» و «حسین کرد شبستری» و «موش و گربه‌ی عبید زاکانی» و از این دست بوده. اما حقیقتش را بخواهید اول و آخرِ کتاب‌هایی که من، عاشقانه می‌خوانم، اشعار سعدی و حافظ است که هر وقت دلم می‌گیرد باز می‌کنم و می‌خوانم.

از نوع حرف زدن شما مشخص است که عمرتان را با مولوی و سعدی و حافظ و نظامی‌مأنوس بوده‌اید و...

از دور بله. "از دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم". من نمی‌توانم در متن بروم و کار من هم نیست. کار مشکلیست. آنقدر کوچه پس‌کوچه‌های پرپیچ و خم دراشعار این‌ها هست و معناهای متفاوت که آدم نا آشنا را در خود غرق می‌کند.

اما در این گفتگو اینقدر شاهد مثال شعری آورده‌اید که مشخص می‌کند با این متون مأنوس هستید. در همین کتاب‌های بغل دستی شما هم کتاب‌های آقای زرین‌کوب، سایه، شفیعی کدکنی و... را می‌بینم. انگار این روزها این نوع کتاب‌ها را می‌خوانید. شما با آقای زرین‌کوب هم معاشرت داشته‌اید؟

– کتاب «پله پله تا ملاقات خدا» را استاد زرین کوب به من هدیه کرده‌اند و آن را برای من توشیح فرموده‌اند. من با زرین‌کوب معاشر نبودم اما خودش می‌گفت تمام این کتاب را با گوش دادن به نی تو می‌نوشتم و تو در این کتاب حتماً سهیمی. یک شعر هم در این کتاب هست که حتماً متعلق به دیوان شمس است – چون وزنش به مثنوی نمی‌خورد– که می‌گوید:

به غیر عشـــق آواز دهل بود
هر آوازی که در عالم شنیدم

یا:

عشق است قاتل من و من عاشقم به عشق
معشوق من همیشه علی‌الرسم قاتل است

●●● کتاب «پله پله تا ملاقات خدا» را استاد زرین کوب به من هدیه کرده‌اند و آن را برای من توشیح فرموده‌اند. من با زرین‌کوب معاشر نبودم اما خودش می‌گفت تمام این کتاب را با گوش دادن به نی تو می‌نوشتم و تو در این کتاب حتماً سهیمی ●●●

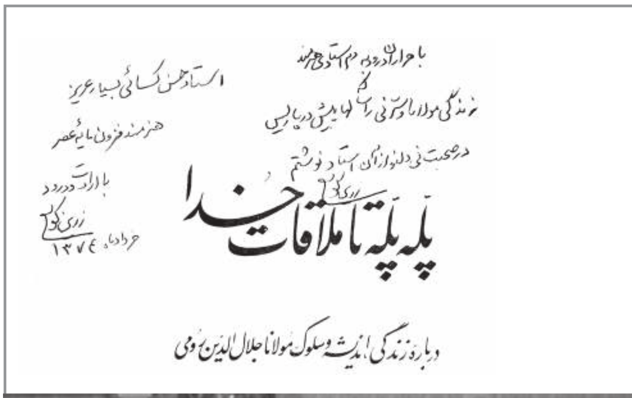

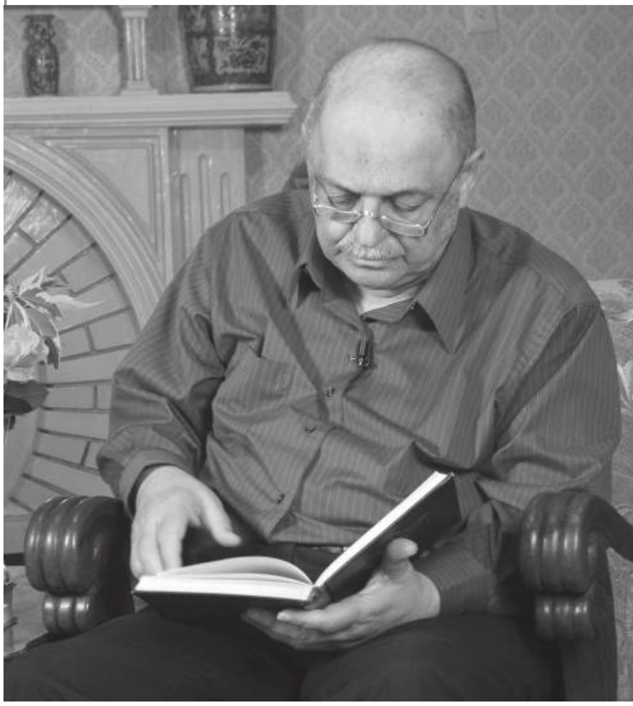

دیگر چه می‌کنید استاد؟

گاهی سه‌تاری می‌زنم و یک شیوه و رویه‌ای هم در سه‌تار دارم. یک وقتی عبادی گفت که سه‌تار را از شلوغ نوازی و مثل دوتار زدن، به تک سیم نوازی و لطافت آورده‌ای، اما حالا متأسفانه همان رویه‌ی غلط سابق را پیش گرفته‌اند و خیال می‌کنند اگر شلوغ کنند حرف اول را زده‌اند، درحالی‌که این غلط است.

من آثار صبا را دیده بودم همین‌طور عبدالحسین خان را، سعید هرمزی هم بود که امروز خیلی به او اهمیت می‌دهند و مشیر معظم افشار بود در شیراز که سیم‌ها را مثل سیم تار، دوتا سفید، دوتا زرد گذاشته بود. من این‌ها را از نزدیک دیده بودم و سازشان را هم شنیده بودم اما یک وقت عبادی صحبت سه‌تار می‌کرد وقتی از عبدالحسین خان صبا -که برادر بزرگ صبا بود و پدر دکتر علی صبا که جراح پلاستیک و زیبایی است و سنتور و سه‌تار را هم پیش پدر و عمویش کار کرده- صحبت کردم گفت او خیلی خوب سه‌تار می‌زند و سبک این‌ها را دیده‌ام و ارسلان درگاهی که گاهی به اصفهان می‌آمد و خیلی هم به من علاقه داشت با ایشان کار کردم و یک مقداری با تار آقای شهناز از ردیف‌ها و گوشه‌هایی که ایشان اجرا می‌کردند و همین‌طور اکبرخان نوروزی. به هر صورت یک جُنگی را من در حافظه‌ام دارم و یک ذوق و ابتکاراتی را هم روی آن اعمال کرده‌ام. عجیب این است که من نی که می‌زنم با سه‌تار اصلاً مشابهتی ندارد. یعنی تمام مطالبی که روی سه‌تار می‌زنم با نی متفاوت است و بالعکس! از یکی پرسیدند که آقا از بندر پهلوی تا رشت چقدر است؟ گفت ۱۲ کیلومتر. گفتند از رشت تا بندر پهلوی چقدر است؟ گفت آن را دیگر خدا می‌داند! قضیه‌ی کار من هم همین است!

درک من این است که شاید شما احساسی را که با نی نمی‌شود با سه‌تار انتقال می‌دهید و آنچه را هم که با سه‌تار منتقل نمی‌شود با نی انتقال می‌دهید.

البته‌این که می‌فرمایید هست، اما حقیقت این است که من اصلاً این دو را به هم مربوط نمی‌دانم. و این دو ساز برای من دو شخصیت جداگانه دارند.

قبلاً پرسیده بودم ساز چه کسی بیشترین تأثیر را روی شما گذاشته فرمودید ساز صبا. صدا هم فرمودید ادیب. حالا می‌خواهم بدانم کتابی که در زندگی بیشترین اثر را روی شما گذاشته چه بوده است؟

والا من علاقه به شعر داشته‌ام و بیشتر از سعدی و حافظ بهره گرفته‌ام. ساز هم نه تنها ساز صبا که ساز اکبرخان نوروزی و جلیل شهناز و حتی ساز مجد. این‌ها برای من خیلی ارزنده بود همینطور پیانوی مرتضی خان محجوبی و سنتور ورزنده که ریتم و موسیقی در او انباشته شده بود ولو اینکه در کاشان نه نت خوانده بود و نه موسیقی اما فرزند خلف موسیقی بود یعنی در گلستان موسیقی متولد شده بود. حافظه‌ی به‌خصوص و ریتمی‌که در وجود این آدم خداوند قرار داده بود چیز فوق‌العاده‌ای بود.

خوب جناب استاد حالا که از بهترین سازها گفتید از بهترین صداهایی هم که روی قلبتان تأثیر گذاشته بگویید.

بله. خوب قدیم که خواندن در اوج و تحریر و این‌ها خلاصه می‌شد و پیداست که خواندن ادیب و تاج و رضاقلی خان ظلی و روح‌انگیز روی من تأثیر داشت. من صدای حبیب را نشنیدم، صدای صدر را هم نشنیده‌ام اما خیلی از آن‌ها برایم تعریف کرده‌اند. دو صدایی که برای من خیلی جاذبه داشت، یکی صدای آقای محمد طاهرپور یعنی پسر برادر سید حسین طاهرزاده بود که فوق‌العاده گرم می‌خواند و هر وقت می‌خواند من و اخوی‌ام چنان تحت تأثیر قرار می‌گرفتیم که گریه می‌کردیم - و شاید بعضی‌ها این گریه کردن را جزو اشکالات موسیقی بدانند اما بر اشتباهند چرا که نهایت زیبایی در الم است و در شادی‌های ظاهری نیست - به هر تقدیر یکی هم منوچهر همایون‌پور بود که دو دانگ صدا داشت اما خواندنش من را منقلب می‌کرد.

صدای آقای محمد طاهرپور یعنی پسر برادر سید حسین طاهرزاده بود که فوق‌العاده گرم می‌خواند و هر وقت می‌خواند من و اخوی‌ام چنان تحت تأثیر قرار می‌گرفتیم که گریه می‌کردیم - و شاید بعضی‌ها این گریه کردن را جزو اشکالات موسیقی بدانند اما بر اشتباهند چرا که نهایت زیبایی در الم است و در شادی‌های ظاهری نیست - به هر تقدیر یکی هم منوچهر همایون‌پور بود که دو دانگ صدا داشت اما خواندنش من را منقلب می‌کرد

خوب استاد از خواننده‌های فعلی اصفهان صدای کدام را می‌پسندید؟

صدای شاهزیدی را دوست دارم. تقی سعیدی هم صدای خوبی دارد و همانطور که گفتم موسیقی را هم خوب می‌داند.

آقای حسین مهیاری هم صدای دو دانگ گرمی دارد اما جزو خواننده‌هایی است که چون کارش کار دیگریست و بیشتر وقتش را صرف رنگ و فرش می‌کند، سواره به میدان نمی‌آید و تاخت و تاز کند. خیلی‌های دیگر هم هستند که هنرمندند اما مجدانه وارد این عرصه نشده‌اند.

آقای بطلانی هم صدای دو سه دانگ گرمی دارد ولی به شرطی که خیلی اوج نخواند. باید گرم و پخته خواند و البته کوتاه. امروز دو بیت شعر و یک ترانه

تقی سعیدی، اصغر شاهزیدی

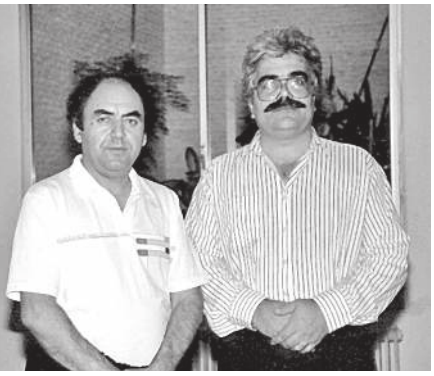

●●● باید گرم و پخته خواند و البته کوتاه. امروز دو بیت شعر و یک ترانه کافی است. اگر خواستند گوشه‌ها را بخوانند و ردیف بخوانند و پله‌پله بالا بروند و جیغ بنفش و حنجره پاره کردن و این‌ها کارساز نیست! ●●●

محمد طاهرپور

نادر گلچین

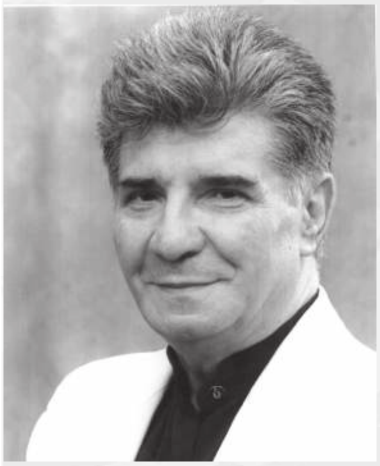

کافی است. اگر خواستند گوشه‌ها را بخوانند و ردیف بخوانند و پله‌پله بالا بروند و جیغ بنفش و حنجره پاره کردن و این‌ها کارساز نیست!

نمونه‌اش هم هست که نایب اسدالله نی زده است و یک آقایی به نام تعزیه‌خوان شاهی خوانده است که نی این آدم را از بین برده است. الآن هم من در ترکیه می‌بینم که نی می‌زنند، تا من می‌آیم از آن لذت ببرم یک زن بسیار بدترکیب و بدشکلی شروع می‌کند به خواندن و مردم دیگر توجهی به آن ساز ندارند! خیال هم نکنید که من از نی زدن دیگران لذت نمی‌برم. همه را دوست دارم.

متأسفانه موسیقی برای مردم دنیا آواز شده است و حتی سمفونی‌های بتهون و موتزارت و شوپن و باخ و این‌ها امروزه کم‌کم دارد به بوته‌ی فراموشی سپرده می‌شود و جاز و پاپ و راک و رقص و شهوت در لباس موسیقی جلوه‌گری می‌کنند و تا کی این راه ادامه دارد، خدا می‌داند.

من که نه خوشم می‌آید و نه وقتم دیگر اجازه می‌دهد. به هرحال همه چیز هم به اختیار آن‌ها در آمده. موسیقی مال آن‌هاست. نقاشی مال آن‌هاست. شعر مال آن‌هاست. می‌توانند حافظ و سعدی و فردوسی را هم نفی کنند ولی آنچه را که گذشتگان ما در شعر و نقاشی و موسیقی و سایر هنرها انجام داده‌اند اصالتش را حفظ خواهد کرد و ماندگار است.

شما خیال نکنید این وضعی که برای کم‌رنگ کردن آثار اصیل پیش آمده جدید است. حمله‌ی مغول‌ها، حمله‌ی افغان‌ها، حمله‌ی اعراب، حمله‌ی تاتارها، حمله‌ی عثمانی‌ها، ترک‌های خراسان، پرتغال، انگلستان و... این‌ها همه تغییر و تحولاتی در این مملکت داده‌اند، اما بالاخره زبان و فرهنگ و موسیقی و نقاشی و آنچه که صنایع مستظرفه‌ی ماست، اصالتش را حفظ کرده است و مانده است و ماندگار خواهد بود.

بله رودخانه هم یک جا باریک می‌شود و یک جا پهن. یک جا عمق پیدا می‌کند یک جا ریگ‌های کَفَش پیداست. یک‌جا شورابه می‌شود. مسیر زمان هم همین است. همه جور تغییری می‌کند اما اصالت و نجابت ایرانی همیشه جاریست و حرف اول را می‌زند.

از خواننده‌ها می‌گفتید.

گلچین خیلی صدای گرمی‌داشت و مرغ سحر را خیلی زیبا خوانده‌است.

من یادم رفته بود سؤال کنم شما با آقای باستانی پاریزی هم مراوده‌ای داشتید؟

بله چند دفعه با هم بوده‌ایم. یکبار هم در یک یادبودی که برای پیرنیا گرفته بودند، ایشان یک سخنی گفتند و چوبدستی دستشان بود و آخر سخنشان یک شعر خواندند که:

بـه انگشت عصا پیری، اشارت می‌کند با من / که مرگ اینجاست! یا اینجاست! یا اینجاست! یا اینجا

در مورد سفرهای خارجی هم برایمان می‌گویید؟

من یک سفری با آقـای تقی سعیدی به آلمان رفتیم و مدتی در دوسلدورف بودیم. بـعد هم میـهمان دکتـر دانـش‌دار که ایرانی‌الاصل و شیرازی بود و همسر آلـمانی داشت، شـدیم. این خانم به انـدازه‌ای مهربان بـود که دو روزی را که در مـرز آلمان شرقی و غربی مهمـان آن‌ها بـودیم من فـکـر می‌کردم که در خانه‌ی خـودم هستم.

آنجا طبیعتـاً برنامه‌هایی هم اجرا کردید دیگر؟

خیلی دلشان می‌خواست که من کنسرت بدهم. اما من اهلش نبـودم برای همین یک شـب تـعدادی از دوستـانش را دعوت کـرد و مـن و آقای‌شهنـاز سـاز زدیم و

سعیدی هم خواند. بعد هم یک کسی سنتور زد، بسیار بد و او را بیش از ما تشویق کردند. ببینید شناخت موسیقی هم کار همه کس نیست. سنتور را باید خیلی خوب بزنند تا بشود بشنوی. جزو سازهایی نیست که ما به راحتی بپسندیم.

گویا سفری هم به آمریکا داشتید؟

بعد از آلمان با قطار به شهر دیگری رفتیم و بعد به بلژیک رفتیم و از آنجا سوار کشتی شدیم و به انگلستان رفتیم و در آنجا هم بسیار ما را معطل کردند و وضعیت خوبی نبود. بالاخره به انگلستان رفتیم و چند روز آنجا بودیم و با هواپیما به ایران برگشتیم.

دو یا سه سال بعد من سرطان پروستات پیدا کردم و اینجا معالجاتی کردم که جواب نداد و رفتم به کانادا و یک ماه معطل شدم تا ویزای آمریکا را گرفتم. من با آقای غیور رفته بودم. متأسفانه به او ویزا ندادند و من تنها رفتم. آنجا آقای حسن نقشینه که از دوستان صمیمی من بود در فرودگاه به استقبال من آمد و من را به خانه‌اش برد و حدود هفتاد روزی در خانه‌ی او بودم. خیلی‌ها هم تقاضا می‌کردند که من به خانه‌ی آن‌ها بروم اما ممکن نبود حسن اجازه بدهد که من برای خواب به جای دیگری بروم.

من تقریباً ۷۰ روز آنجا ماندم و بعد از مدتی بالاخره غیور هم آمد و به ما پیوست و یادم هست که در آن خانه کودکی داشتند که هنوز دو سالش هم تمام نشده بود و نامش هوتن بود و من به او «ننه جون» می‌گفتم!

«ننه جون» به یک مادر پیری می‌گویند ولی من به همه‌ی بچه‌های کوچک «ننه جون» می‌گفتم. به فروشگاه‌ها هم که می‌رفتیم من غش می‌کردم برای این بچه‌های سیاه‌پوست و حتی گاهی می‌خواستم بروم و ببوسمشان اما حسن نمی‌گذاشت. می‌گفت: «اگر به آن‌ها دست بگذاری از تو شکایت می‌کنند و باید غرامت بدهی.» و دیگر از دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم. من بچه‌های کوچک را همیشه دوست داشته‌ام.

خاطره‌ی عجیبی که از این هوتن دارم این است که خوب، پیش از آمدن غیور من برای این بچه نی زده بودم. غیور که آمد گاهی که صبح‌ها نی را برمی‌داشت و می‌زد، هوتن نی را از دهن او بیرون می‌کشید و پیش من می‌آورد و می‌گفت: «اَسَن، اَسَن.» نه‌اینکه آقای غیور خوب نی نمی‌زد، اما جالب است که‌این بچه متوجه‌ی تفاوت می‌شد! آقای غیور که بسیار خوب نی می‌زنند، من هم لذت می‌برم. اما این بچه اینطوری عادت کرده بود.

به هرصورت من ۷۰ روز آنجا بودم. یک شب خانه‌ی آقای دکتر اسلامی‌بودیم که خودش هم تار می‌زد. عده‌ی دیگری هم بودند. منوچهر سلطانی بود، آقای فرهنگ شریف بود و.... یک آقایی سنتور را برداشت و شروع به زدن کرد. سنتور هم ناکوک بود و بسیار ابتدایی می‌زد. بعد از اینکه کارش تمام شد، از من خواستند یک تکه نی بزنم. گفتم: «والا من این ساز را که شنیدم از ذوق افتادم و من هزارها فرسخ را آمده‌ام اینجا در مرکز ممالک مترقی دنیا که یک آقایی که باید حالا حالاها مشق کند، با آقای منوچهر سلطانی بنشینیم و ساز ایشان را گوش کنیم! بعد هم به من بگویید ساز بزنم و این دور از انصاف است.» اما چون اصرار کردند، بالاخره یک تکه ساز زدم اما حال نداشت. چون این کارها کار ذوقی است.

دو روز بعد آقای اسلامی آمد خانه‌ی آقای نقشینه. من برای او یک تکه ساز زدم که مو به تنش سیخ شد و گفت: «تو به‌این خوبی ساز می‌زنی؟» گفتم: «من آن شب مثل قناری که گربه به قفسش بزند حالم بد شد. اگر دهاتی رفته بودم که آدم‌های عقب افتاده بودند انتظاری نبود ولی اینجا این انتظار را نداشتم!»

شما خیال نکنید این وضعی که برای کم‌رنگ کردن آثار اصیل پیش آمده جدید است. حمله‌ی مغول‌ها، حمله‌ی افغان‌ها، حمله‌ی اعراب، حمله‌ی تاتارها، حمله‌ی عثمانی‌ها، ترک‌های خراسان، پرتغال، انگلستان و... این‌ها همه تغییر و تحولاتی در این مملکت داده‌اند، اما بالاخره زبان و فرهنگ و موسیقی و نقاشی و آنچه که صنایع مستظرفه‌ی ماست، اصالتش را حفظ کرده است و مانده است و ماندگار خواهد بود

عزیزان تعریف خودتان را نکنید. اگر می‌خواهید بیان کنید، در سازتان تعریف خودتان را بکنید، در شعرتان، در آوازتان، در نقاشی‌تان، در نوشته‌هایتان، در اداره‌ای که کار می‌کنید با کارتان تعریف خودتان را بکنید. این که من فلان و بهمانم یعنی اینکه من هیچ چیز نمی‌دانم! ادعا دلیل نادانی و بی خردی است

منوچهر سلطانی را هم بعد از سالها دیدید. در چه حال و هوایی بود؟

او یکی از نوابغ موسیقی ما بود و ایشان در شعر و آهنگ‌سازی هم خصوصیات غریبی داشت. دکتر اقتصاد و حقوق هم بود. اما آن روزها که دیدمش خوشش نبود به خاطر زنش. بعد از مرگ منوچهر هم من از خانمش خواستم که تعدادی از نوارهای او را به من بدهد تا من با آن‌ها زندگی کنم اما این خانم هیچ توجهی به حرف من نشان نداد.

استاد به‌عنوان سخن پایانی می‌خواهم بدانم، نصیحتی برای جوانان امروز دارید؟

- بله. بهترین نصیحت این است که: عزیزان تعریف خودتان را نکنید. اگر می‌خواهید بیان کنید، در سازتان تعریف خودتان را بکنید، در شعرتان، در آوازتان، در نقاشی‌تان، در نوشته‌هایتان، در اداره‌ای که کار می‌کنید با کارتان تعریف خودتان را بکنید. این که من فلان و بهمانم یعنی اینکه من هیچ چیز نمی‌دانم! ادعا دلیل نادانی و بی خردی است.

نظرتان در مورد دریچه چیست؟

- دریچه‌ایست فرهنگی که به روی اهلش باز شده‌است و بایستی که این اهلیت زیاد شود تا بفهمند که چقدر این مجله ارزشمند است و چقدر باید به آن گرایش پیدا کنند. و به‌خصوص حضور حضرتعالی در این سمت که یک سمت ارزنده‌ی فرهنگی است، نه فقط برای این مجله که برای شهر و دیار ما شانس بزرگی است که حضرتعالی با تمام سعه‌ی صدر و امکانات وجودیتان خودتان را وقف این هنر ارزنده کرده‌اید و یادی هم از گوشه‌گیران و از یاد رفتگانی مثل ما می‌فرمایید.

شما هیچ‌گاه از یاد نمی‌روید. یکی از توفیقاتی که کم نصیب کسی می‌شود، نصیب شما شده. حافظ می‌گوید که:

شکر شکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

از توفیقاتی که خواجه داشته‌این بوده که در زمان خودش در سرزمین‌های دور مشهور می‌شود و شما هم همین‌طور. خوشبختانه روزگار صبر نکرده تا ده‌ها و صدها سال بگذرد و بعد شما را بشناسند همین امروز شناخته‌اند و روز به روز هم این شناخت بیشتر می‌شود.

ما امروز جلسه‌ی هشتمی‌است که در خدمت شما بودیم و «ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست»، ولی می‌ترسم که بیش از این موجب ملال شما شود. می‌دانم که کسی هم این اقبال را نداشته که ساعت‌ها در محضر شما مصاحبه کند و به روی خوش بپذیرید و شما هم وقت بگذارید و این برای ما افتخاربزرگی بود. با لطف شما اثر گرانبهایی حاصل شد.

خواهش می‌کنم. امیدوارم با دانشی که نداشتم، توانسته باشم یک عشری از اعشاری را که در این هفتاد، هشتاد ساله لازم بوده است در کار موسیقی و معاشرتم با مردم و خاطراتم از بزرگان بگویم، بیان کرده باشم. خوشحال هستم که من را فراموش نکرده‌اید و در این گوشه به سراغ من آمدید و من یک شعری ساخته بودم که:

کنار خانه نشستیم و عمر ما طی شد
بهار سبز خزان گشت و موسم دی شد

با اینکه‌این گوشه نشسته‌ایم و دیگر از قیل و قال زندگی فارغ شدیم! معالوصف حضرتعالی لطف فرموده و بنده را از یاد نبرده‌اید و به جامعه‌ای که امروز متوجه چیزهای جدید هستند و وقتی استاد همایی فوت می‌شود ۱۰ نفر بیشتر دنبال جنازه‌ی او نیستند و برای فاتحه و هفته‌اش بیش از ۱۰۰ نفر نمی‌آیند اما....

به هرحال استاد تحملی که فرمودید و سؤالاتی که با بزرگواری پاسخ دادید مجموعه و گنجینه‌ای شد برای ملت ایران و آیندگان. من نمی‌دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم و اگر اجازه بدهید در این پایان کار دست شما را می‌بوسم (می‌بوسم) و این مزاحمت را کم می‌کنیم. شما هم اگر سخنی برای خاتمه دارید بفرمایید.

با یک شعر سخن را به پایان می‌رسانم:

ای وای بر آن دل که در او سوزی نیست
سودازده‌ی مهر دل‌افروزی نیست

اصفهان-تابستان ۱۳۸۷

من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند